

سال ۶۲، زندان قزل حصار:

## شکنجه در تابوت‌ها بوسیله حاج داوود رحمانی

پروانه

صدای خش خش بلندگو، سکوت بود و انتظار... «اسامی‌ای که خوانده می‌شود بعد نهار با کلیه وسایل برای انتقال آماده...» مهمه‌ای بند را پر کرد، بچه‌های اتاق ۶ هستند. اسم سرموضعی‌های اتاق ۶ که تازه حکم گرفته‌اند را خواندند... نهار را خورده نخورده در پس خنده‌ها و قرارها و دادن یادگاری به هم و امید به دیداری دیگر گذرانیدیم. در دل به خود می‌گفتم این بار رژیم چه نقشه‌ای برای به زانو درآوردن ما کشیده است. شایعاتی از قزل حصار از طریق خانواده‌ها به گوشمان رسیده بود. می‌گفتند قزل حصار خبرهایی شده، خیلی‌ها ممنوع الملاقات شده‌اند، خانواده‌هایی ملاقات‌شان آزاد شده می‌گویند که بچه‌ها مون فقط گریه می‌کنند و حرف‌های عجیب و غریب می‌زنند...

سوار بر اتوبوس شدیم. برای ما که قریب دو سال رنگ خیابان به خود ندیده بودیم خود یک تنوعی بود. آن قدر از دیدن جنبش و حرکت مردم خوشحال بودیم که اصلاً فریادهایی که برای دولا کردن سرمان برما می‌کشیدند و ضربه‌هایی که بر سرمان می‌زدند را نمی‌فهمیدیم. به قزل حصار رسیدیم و زیر هشت معروف، تک به تک به انتظار ایستادیم. ساعت‌ها، گویی زمان نمی‌گذشت. خستگی، گرسنگی و انتظار، گذران لحظات را مشکل می‌کرد. ما را تا آخر شب ایستاده نگه داشتند. قدم‌های سنگین مردی با فریادهای مداوم در راهرو سکوت را شکست «خوب سرموضعی‌های اوین و خنده‌های دهشتناک او...» مردی غول پیکر که به شکارچی‌ای می‌مانست بی رحم و ما شکار او. تک به تک سؤال‌ها شروع شد.

شکارچی: جریانت چی بود؟

شکار: سازمان پیکار...

و حاج داوود با ضربه‌ای به سرم فریاد زد، چی گفتی، سازمان پیکار. به من می‌گن حاج داوود رحمانی فهمیدی جوجه، اینجا اوین نیست، چند روز دیگه می‌بینمت که باز گردنت را سیخ کنی و بگی سازمان پیکار...

و شکار ساده دل، در دل خندید و گفت چه لاف‌ها می‌زنند این شکارچی، چرا که نمی‌دانست برای تحمل شکنجه تازه، درکی بالاتر از اعتقاد دگم و بسته‌ی سازمانی و کیش‌پرستی لازم است. ما تحت سخت‌ترین و غیر انسانی‌ترین شکنجه‌ها به ستیز «خود با خود» می‌رفتیم و چه سخت است در این ستیز ماندن و سربلند زیستن.

حاج داوود شروع به سخنرانی کرد، «اختراعی کردم که به مغز هیچ کس نمی‌رسه»

این هیچ کس به معنای تمام حکومت‌های ظالم سرمایه‌داری بود.

«دوای درد شما پیش منه، می‌خوام نسل‌تون رو از رو زمین بکنم، براتون قبرستون ساختم تا راحت بشید. ازین قبرستون دیگه کمونیست بیرون نمی‌آید...»

حرف بود و حرف و ما کنجکاو که معنی این قبرستان چیست. به دنبال حاجی داوود راه افتادیم و او در راه باز حرف می‌زد، جائی که می‌برمتون بدون اجازه حرف نمی‌زنید و بعد خندید. یعنی اصلاً حرف نمی‌زنید، هروقت من گفتم می‌خواهید، هروقت من گفتم می‌خورید، روزی سه بار دست‌شویی می‌روید، یک دقیقه هم بیشتر طول نمی‌کشد، هفته‌ای ۱۵ دقیقه

وقت حمام است. حق ندارید چشم بندتون را شبانه روز بردارید. چادر هم باید سرتون باشه، فقط چهارزانو می‌نشینید. اگر بخواهید باهم ارتباط بگیرید و صدا از خودتون در بیارید وای به حالتون. ساعت ۷ صبح بیدارباش است و ۹ شب هم می‌خوابید... و ما در بهت زدگی به قربانگاه برده شدیم، در سالنی باز شد و چند تواب به جلوی در آمدند و تمام وسایل‌مان را گرفتند، یکی یکی داخل اتاقی می‌شدیم و به دستور تواب تمام لباس‌های‌مان را در می‌آوردیم، گشتی بسیار چندش‌آور بود. ساعت، گل سر و تمام وسایل‌مان را گرفتند. از زیر چشم بند نگاهی به سالن کردم، عجیب و غریب‌ترین چیزی بود که در عمرم می‌دیدم، زنانی با چشم بند و چادر در جایی مثل قبر دراز کشیده بودند، منظره‌ی ترسناکی بود. در دل به خود گفتم پس سلول‌ها کجاست که فریاد تواب مرا به خود آورد «فردا که به حاجی گزارشت را دادم ببینم باز چشم بندت رو بالا می‌زنی».

در جایی چون تابوت‌ها، جمهوری اسلامی فقط دست روی عقاید ما نگذاشته بود. جمهوری اسلامی برای گرفتن اعتقادات‌مان، غرایز انسانی‌مان را نیز به زنجیر کشید. به انسانی بگویند حرف نزن، نبین، راه نرو، حق خسته‌شدن نداری، اراده‌ی شنیدن و خوابیدن و دستشوئی رفتن تو با ماست. جمهوری اسلامی به کثیف‌ترین و غیرانسانی‌ترین شکنجه متوسل شده بود و مقاومتی سخت را می‌طلبید. برای هر نفر جایی به اندازه‌ی یک قبر با تخته‌هایی در کنارمان که ما را از هم جدا می‌کرد. در تابوت‌ها یک نفر جلو می‌نشست و دیگری در عقب. در شب هم سرها را برعکس هم می‌گذاشتیم و می‌خوابیدیم. به دلیل راه رفتن مداوم تواب‌ها هیچ ارتباطی ممکن نبود. تنهایی در قبرها آن گونه بود که احساس نمی‌کردی کسی در کنارت وجود دارد. در یک سالن نزدیک به ۱۰۰ نفر نشسته بودیم، اما فضای ساخته‌شده به دست حاجی به‌گونه‌ای بود که احساس می‌کردیم فقط خود هستیم و خود...

بدترین و زجرآورترین ساعت‌های من وقتی بود که بلندگوها روشن می‌شد: من فلانی هستم از گروه مرتد...، مصاحبه‌ها کاملاً متفاوت بود با مصاحبه‌هایی که در آن دو سال شنیده بودم، چنان خود و شخصیت خود را خرد می‌کردند و زیر سؤال می‌بردند که بیشتر از روی‌گردانیشان از جریان سیاسی، نمای یک انسان لگدمال شده را به تصویر می‌کشیدند، انسانی که از انسانیت چیزی در وجودش باقی نمانده و چون حیوانی که حاضر است برای زنده ماندنش هم‌نوع خود را تکه تکه کند، آن‌ها خوی حیوانی گرفته بودند و حاضر بودند برای بار دیگر برنگشتن به تابوت‌ها هر اطلاعاتی حتی دروغ به حاجی بدهند. از لحاظ روانی چنان خرد شده بودند که از هنگام تولد، شخصیت خود را زیر سؤال می‌بردند که ذاتا انسان‌های بدی بوده‌اند. یکی می‌گفت وقتی بچه بودم یواشکی از جیب بابام پول برمی‌داشتم... دیگری می‌گفت آن‌قدر خودخواه بودم که اسباب‌بازی‌هایم را به هیچ‌کس نمی‌دادم... یکی دیگر از این‌که روزی عاشق شده است و گناه کبیره کرده است می‌گفت... و من روزهای اول در تعجب ازین حرف‌ها و مصاحبه‌ها بودم و روزهای بعد و بعد و بعد... در آن نشستن ۱۷ ساعته با چشم‌بند و آن بی‌حرکی مطلق، در فضائی که دلت می‌خواست دیگر چیزی نشنوی، اما مجبور می‌کردند به شنیدن آن چه که آنان می‌خواستند، در لحظاتی که دلت می‌خواست بگی، بخندی، راه‌بروی و دیگر فکر نکنی، باید و باید فقط در درون با خود حرف می‌زدی، فکر، فکر، فکر «این پریود از خستگی...» و من فهمیدم معنای تمام این مصاحبه‌ها را، فهمیدم که حاج داوود رحمانی شدیدترین شکنجه‌ی جسمی و ایدئولوژیک و انسانی را بر ما اعمال می‌کند. نقد واقعی دوران شکنجه در واحد را به نظر من باید بیشتر از لحاظ روان‌شناسی بررسی کرد، مصاحبه‌های درون واحد و بریدن بچه‌ها

صرفاً نباید نقد سیاسی شود بلکه نقد روان‌شناسانه را می‌طلبد. ثمره واحد، تعداد زیادی بیمار روانی در نقش تواب بود. حاجی با شکنجه وحشتناکش و اختراع کثیفش بیش از این‌که عقیده سیاسی فرد را از او بگیرد، انسانیت را از «تواب‌ها» گرفته بود. چنان پست شده بودند که حاضر بودند برای حاجی هر کاری بکنند.

تصمیم گرفتم با یک برنامه‌ریزی دقیق برای فکرم به اوضاع مسلط شوم. شروع کردم به بررسی جنبش و اشتباهاتی که وجود داشته است. علل انحلال جریانات سیاسی، انشعاب‌ها، علل دستگیری‌ها، کار سیاسی علنی، مخفی، علت بریدن اعضا و کادر مرکزی... اما توانائی من آن قدر نبود که بتوانم پاسخ همه‌ی این معضلات را که صبح تا شب به‌وسیله حاجی با بلندگوهایش زیر سؤال می‌رفت، پیدا کنم اما به چیزی مطمئن بودم که نباید اشتباهات جنبش را به پای بد بودن اصول مارکسیسم بگذارم. جنبش کمونیستی در ایران همیشه تحت سخت‌ترین سرکوب‌ها بود، من نارسائی را به پای «جوان بودن جنبش» از طرفی و «سرکوب‌های رژیم سرمایه‌داری» چه در دوران شاه و چه بعد قیام ۵۷ گذاشتم. زمانی نبود که بتوان با جنبش کارگری هم‌خوان شد، سازماندهی کرد، از آن یاد گرفت و به آن یاد داد. همواره به دلیل سرکوب، جنبش روشنفکری جدا از طبقه کارگر شکل گرفته و این همیشه در منش عینی و تئوریک تاثیر خود را گذاشته است. به‌طور مداوم با خود حرف می‌زدم. از بعضی از اشتباهات خود در زندگی‌ام و در دوران کوتاه کار سیاسی‌ام گاهی اوقات به گریه می‌افتادم و باز نیروی دیگر را در خود قوی می‌کردم «دختر، تو آن قدر که حاجی تصمیم داره بگه بدهستی، بد نیستی، ثابت کن چقدر قوی هستی، گذشته را همیشه میشه جبران کرد، اما اگه الان بشکنی، دیگه نمی‌تونی زندگی کنی...»، بیش‌ترین ساعت‌های ما با حرف زدن با خودمان می‌گذشت. «در آن تاریکی مطلق»، در آن لحظات سخت به پدرم و صدها و صدها کارگری فکر می‌کردم که چون ما حکومت سرمایه سال‌هاست به آن‌ها حکم می‌کند که چه بخورند، چگونه زندگی کنند، چه بپوشند و چقدر عمر کنند. منافع فردی سدی است که روشنفکر مبارز در زندان همیشه در ستیز دائم با آن بود و در هر دوره تعدادی موفق و عده‌ای دیگر محکوم به نابودی بودند. حد وسطی وجود نداشت. این واقعیت را حاجی خیلی خوب بیان می‌کرد. او می‌گفت «از تابوت‌ها به‌هر حال زنده بیرون نمی‌آئی، یا مصاحبه می‌کنی که آن وقت دیگر کمونیست نیستی و مردی، یا می‌مانی آن وقت من جانت را می‌گیرم». در این لحظات دوست داشتم حرف‌های حاجی را بشنوم، او متعلق به سرمایه بود و مبارزه طبقاتی را خیلی بهتر از یک خرده‌بورژوا تعریف می‌کرد. حاجی داوود با ظلمش چیزهای زیادی از نظام سرمایه‌داری را به من یاد داد که من از کتاب‌ها آن قدر ملموس درک نکرده بودم.

صدای مداوم قرآن بسیار خسته کننده و فرسایشی بود. روزهای اول آن قدر از شنیدن قرآن خسته می‌شدم که دلم می‌خواست فریاد بزنم که دیگه بسه، خاموشش کنید. اما از مصاحبه تواب‌ها فهمیدم که این خود نقشه‌ی رژیم برای شست‌شوی مغزی ماست. پس باید با آن مقابله می‌کردم. شروع کردم به گوش کردن دقیق قرآن و ترتیب یک بازی را در ذهنم با کلمه‌هایی که می‌شنیدم دادم، به همین دلیل شنیدن قرآن برایم خود یک تفریح شد البته بهتر از شنیدن مصاحبه‌ها بود. روزها به کندی می‌گذشت. ممنوع‌الملاقات بودیم و از دنیای بیرون هیچ خبری نداشتیم. خبر ما محدود به عملیات جنگی بود و صدای گریه تواب‌ها از این‌که نمی‌توانند داوطلبانه در جبهه‌ها شرکت کنند. دلم برای همه‌ی آن جوان‌ها و داوطلبین مرگ می‌سوخت، دلم می‌خواست فریاد بزنم آخه چرا نمی‌فهمید این جنگ بین دو نظام سرمایه است، تو فقط گوشت دم توپ هستی، اما علی‌رغم تسلطی که روی اوضاع داشتم هر بار که عملیاتی اعلام

می‌شد بی‌اختیار و آرام اشک‌هایم سرازیر می‌شد و دلم برای همه‌ی انسان‌های بی‌گناهی که به بازی گرفته شده بودند می‌سوخت.

روزی چند بار حاجی به سراغ‌مان می‌آمد تا نتیجه دستگاه شکنجه و اختراعش را ببیند. توابعها دورش جمع می‌شدند و شروع می‌کردند به دادن گزارش‌های مسخره و جورواجور، که این یکی بی‌خودی سرفه می‌کرد که به دیگران روحیه بدهد. دیگری با سروصدا غذا می‌خورد... و حالا وقت آن بود که خود را برای مشت و لگدهای حاجی حاضر می‌کردیم. گذشته از کتک‌هایش، او همه چیز ما را به مسخره می‌گرفت و بچه‌ها را از لحاظ روحی تحت فشار قرار می‌داد. یکی را با صدای بلند زیر سؤال می‌برد «تو چرا فامیلیات اینه...» در صورت جواب ندادن کتک باز جای خود بود. به دیگری می‌گفت تو زیادی گنده‌ای باید لاغرت کنم. به یکی می‌گفت چرا این‌قدر آب رفتی... توهین‌ها تمامی‌نداشت و روح و جسم خسته ما را خسته‌تر می‌ساخت. باید در جایی مثل تابوت برای خرد نشدن، کاری کرد و این کار. این انرژی می‌توانست نفرت به دستگاه سرکوب رژیم، به حاج داوود رحمانی و به تمام نظام‌های کثیف سرمایه‌داری باشد. همه رفتارهای غیرانسانی آن مرد دیوانه، برایم انگیزه‌ای بود برای نشستن و سر خم‌کردن در مقابل رژیم، آن‌قدر نفرت پیدا کرده بودم که بتوانم مقاومت کنم.

وضعیت جسمی‌ام روزبروز بدتر می‌شد. دچار ضعف عضلانی شدیدی شده بودم. عضلات کمر و گردنم شدیداً درد می‌کرد. روزی ۱۷ ساعت نشستن در یک حالت و عدم تحرک باعث یبوست شدید و کم‌اشتهایی نیز شده بود. با گذاشتن یک قاشق غذا در دهان دچار حالت تهوع می‌شدم. گاهی وقت‌ها دست و پاهایم چنان خواب می‌رفت که احساس می‌کردم مال خودم نیستند. در چند دقیقه وقت دست‌شویی و حمام تلاش می‌کردم طناب بزنم ولی آن چند دقیقه تأثیری در ماه‌ها عدم تحرک نداشت. این ضعف عضلانی، عضلات حنجره و چشم‌هایم را نیز تحت تأثیر قرار داده بود. چشم‌هایم نسبت به نور بسیار حساس شده بودند. به چشم‌بند عادت کرده بودم، وجود نور در دست‌شویی و حمام خود برایم شکنجه‌ای بود. موقع حمام سعی می‌کردم صدائی از حنجره‌ام در بیاورم اما صدایم انگار از ته چاه در می‌آمد. قادر به حرف زدن نبودم. و حالا بعد از ماه‌ها معنای تابوت و زنده به‌گور شدن را بهتر می‌فهمیدم. من مداوم با خود حرف می‌زدم باید زنده بمانی، باید زندگی کنی، ای سرمایه تا تو زنده‌ای، من هم زنده خواهم ماند، اگر چه جسم مادی‌ام نباشد. اندیشه‌ای با من است، تو در درونت همیشه من و اندیشه‌ام را همراه خواهی داشت... فصل بهار بود. یک تصفیه حسابی همان ماه‌های اول شده بود. حاجی مثل دیوانه‌ها داخل سالن می‌شد. داد می‌زد، فریاد می‌کشید، تهدید می‌کرد و ما را به باد کتک می‌گرفت و در آخر به التماس می‌افتاد «به جوونی‌تون رحم کنید. آخه کثافت‌ها چی می‌خوان اینجا...». و من در این لحظات تمام دردها و سختی‌ها یادم می‌رفت. چقدر زیباست که ببینی حکومت سرمایه را بی‌هیچ سلاحی و تنها با اراده‌ات به خواری و زبونی کشیده‌ای... یک جابه‌جائی در سالن به‌وسیله حاجی به‌وجود آمد. جای من قبلاً روبروی یک دیوار بود و حالا جلوی یک پنجره مشرف به حیاطی پر از گل و درخت. فهمیدم که حاجی به‌طور غیرمستقیم اجازه داده که توابعها بگذارند از زیر چشم‌بند بیرون را نگاه کنم تا شاید باعث خستگی بیشتر در ادامه نشستن شود. دیدن گل‌های رنگ و وارنگ، صدای پرنده‌ها، آن گل‌های سرخ، سرخ، سرخ، در آن بی‌حرکتی مطلق برایم نوید زندگی بود. در دل گفتم: ای حکومت ظالم، چشم‌هایم را گرفتی، صدایم را خفه کردی، پاهایم را بستی... زندگی اما جریان دارد، با همه زیبایی‌هایش، با آن

چه می‌کنی؟

روزی دیگر ترفندی دیگر. حاجی یک بچه خوشگل ۹ ماهه را داخل سالن آورد. صدای خنده‌های بچه و تلاشش برای حرف زدن تمام وجودم را شاد کرده بود. من عاشق بچه‌ها هستم و حالا یک بچه‌ی کوچولو آن جا بود. حاجی بچه را گذاشت کنارم و گفت چشم‌بندت را بزن بالا. از زیر چشم بند به بچه نگاه کردم. به نظر دختر می‌آمد. دستی به سرش کشیدم. تواب با شادی گفت ۹ ماهه است قشنگه نه؟ نمی‌دونم چرا بغض گلویم را می‌فشرد. در جایی مثل تابوت‌ها. انسان احساس می‌کند که هیچ‌وقت بیرون را نخواهد دید و این آخرین باری‌ست که یک بچه را می‌بیند. من همه ستیزها را با خود کرده بودم و می‌دانستم شرایط حاجی را هیچ وقت نمی‌پذیرم. هیچ‌کس نمی‌دانست واحد. تخت‌ها به کجا ختم خواهد شد. آیا ما واقعا ذره ذره به استقبال مرگ می‌رفتیم. کسی نمی‌دانست و به همین دلیل من آن بچه را با نگاهم از زیر چشم‌بند می‌بلعیدم. حاجی گفت می‌تونی بری بیرون. ازدواج کنی. بچه‌دار بشی. تو خیلی جوونی و... و من ترفند جدید حاجی را مثل ضربه کابلی بر پاهایم چنان شدید درک کردم که با خشونت بچه را به عقب هل دادم. و ثمره این بازی جدید چند مشت و لگد از جانب حاجی بود. من چشم‌هایم را بستم. بغضم فرو دادم و در درون به خود گفتم. صدایم را در گلو خفه کردی. احساسات و عقایدم را به تمسخرگرفتی. چشم‌هایم. چشم‌هایم. چشم‌هایم. دستانم. دستانم... راستی «حاج داوود رحمانی. اما تجربه‌ای زیبا در زندگی به من دادی. در شکنجه‌گاهت. در قتل‌گاهت. نفرت را در من پرورش دادی. آهای «حاج داوود رحمانی» من خود را قوی‌تر از هر لحظه‌ای در مقابل نظام سرمایه‌داری احساس می‌کنم. و من چه زیبا درک کردم. با گوشت و پوست خود این اصل مانیفست را که «سرمایه در درونش. با رشدش و با استثمارش. ضد خود را پرورش می‌دهد».

حاجی آن بیمار روانی. روانی‌تر شده بود و به واقع به زانو در آمده‌بود. چند هفته قبل از برجیدن تخت‌ها. با قلم و کاغذی به سراغ‌مان آمد و گفت تعهد بدهید که مقررات بند را رعایت می‌کنید. از تعدادی که باقی‌مانده‌بودیم اکثریت آن تعهد را امضا کردند اما من نتوانستم این شرایط را بپذیرم. تصمیم گرفته بودم تا آخرش بروم. دیگر برایم مهم نبود آخرش چه می‌تواند باشد.

بعد از حدود ۶ ماه نشستن در تابوت‌ها. تابوت‌ها جمع شد و ما زنده به‌گورهای بودیم که زنده بیرون آمدیم. هر چند که تاثیرات مخرب واحد تا سال‌ها در فضای زندان و در روح و جسم ما باقی ماند. افرادی بعد آن همیشه تنها زیستند و به خاطر شرایط نامتعادل روحی خود در سال‌های بعد بند را دچار بحران ساختند. افرادی سال‌های بعد بر اثر افسردگی شدید کارشان به خودکشی رسید. جنایت‌های جمهوری اسلامی در شکنجه‌گاه‌هایی چون تابوت. در دادگاهی که بر علیه جمهوری اسلامی در تدارکش هستیم. کمتر از اعدام‌های سال ۶۰ و ۶۱ و قتل عام مبارزین کمونیست در سال ۶۷ نیست.

Dialog

Postamt 1 / Postlagernd

04109 Leipzig / Germany

**گفتگوهای زندان ویژه اینترنت**

Email: dialogt@web.de

Internet: <http://www.dialogt.net>